

## با صدر مائو در راه پیمائی طولانی

خاطرات: چن چنگ فینگ  
محافظ مائو تسه دون



ترجمہ: حسین دھقان پور

## دوران کودکی

من در خزان سال ۱۹۱۵ در قریه «لینگ ناو» ولسوالی «لینگ دو» ولایت «جیانگسی» به دنیا آمدم. ما در زمره‌ی آن خانواده‌های فقیر به حساب می‌آمدیم که در ۲۴ ساعت یک‌بار به مشکل دست به دهان‌شان می‌رسید. پدرم برای یک ملاک کار می‌کرد و همان قدر مزد به او می‌داد که ما فقط می‌توانستیم زنده بمانیم. من یازده ساله بودم که مادرم مرد. مرگ مادرم برای ما خیلی دردناک بود. وقتی به کارهای مشکلی که پدرم انجام می‌داد و مزدی که در مقابل آن دریافت می‌کرد، می‌دیدم خیلی دلم تنگ می‌شد. شاید هم به همین دلیل بود که از همان دوران کودکی‌ام از ملاکین و متنفذین ستمگر نفرت عمیقی را در قلبم احساس می‌کردم.

در سال ۱۹۲۸ یک‌مرتبه در قریه ما آوازه «ارتش سرخ» بر سر زبان‌ها افتاد؛ آوازه بود که این ارتش حامی دهقانان است و اکنون در نزدیکی روستای «وانگ‌فو» اردو زده. حامی ما دهقانان؟ این‌ها کیستند که از ما حمایت می‌کنند؟ از هر کسی که می‌پرسیدم نمی‌دانست. کس خبر نداشت که آن‌ها از کجا آمده‌اند. شایعه بود که ارتش سرخ ارتش فقیران است و می‌گفتند که از «لینگ دو» می‌گذرد و رهسپار «روی‌جین» و «دابودی» است. تو گوئی که این ارتش یک مرتبه از زیر زمین بیرون آمده و یا از آسمان نازل شده بود. مرموز و پراسرار. عجب! و عجب‌تر این که هر کس در باره آن داستانی داشت. می‌گفتند که این ارتش زمین‌های ملاکین را مصادره کرده، به دهقانان می‌دهد! مگر این ممکن بود؟ با آن که این آوازه دلنشین و روی‌آمیز بود لیکن ذهن من نمی‌توانست قبول کند. ولی وقتی می‌دیدم که دهقانان در میان‌شان از این ارتش و کارنامه‌های شیرین آن می‌گویند، باور می‌کردم. رفته‌رفته آوازه‌های دلنشینی از این ارتش بگوش می‌رسید و می‌دیدم که بعضی از خانواده‌های فقیر اطراف ما و از جمله پدرم از خوشی در پوستش نمی‌گنجید. دهقانان فقیر با یکدیگر زمزمه می‌کردند: «به یقین که این ارتش، ارتش نادارها است، ارتش خود ما، ارتش فقرا و تهیدستان». برخی می‌گفتند چه «افتخاری!» و دیگری علاوه می‌کرد «این ارتش سرخ حزب کمونیست است. آمده که انتقام ما را از خونخواران محلی و ملاکین بگیرند»، یکی دیگر می‌گفت: «سناچ‌های طلا و نقره آنها را بر روی سرک می‌ریزند تا تهیدستان بردارند». ثروتمندان و پولدارها را ترس و واهمه فرا گرفته بود. همه غمگین و بی‌حال بنظر می‌رسیدند. آن‌ها این ارتش را «قطاع الطریق و آدم‌کش» می‌گفتند.

من در این زمان فقط ۱۳ سال داشتم و از سیاست هیچ چیزی را نمی‌فهمیدم، اما سخنان مردم فقیر و نادار را در مورد ارتش سرخ بدون سوال قبول کرده بودم. همین چند حرف «مرگ بر ثروتمندان! زنده باد زحمتکش‌شان!» در ذهنم مانند آتش شعله می‌انداخت که تاکنون گرمی آن را احساس می‌کنم.

چند روز گذشت. مسافرینی که از «چاندینگ» در ایالت «فوجیان» برمیگشتند، با شور و شوق چشم دیدهای‌شان را قصه می‌کردند. می‌گفتند که ارتش سرخ «چاندینگ» را پس از یک نبرد مختصر تصرف نموده، قدرت ملاکین و اربابان خونخوار را برانداخته است. می‌گفتند که دهقانان بی‌زمین و کم‌زمین را زمین داده‌اند و اکنون آن‌ها در زندگی‌شان برای اولین بار برای خودشان کشت می‌کنند. آه! از این اخبار چقدر دلم مالامال شوق می‌شد، غنچ می‌زد و خوشحال می‌گردید. من با بی‌صبری منتظر روزی بودم که این ارتش به دهکده ما بیاید.

شب سال‌نو بود که چماق بدستان ملاک به خانه ما ریختند و داروندار ما را جمع کرده با خود بردند. قصه از این‌قرار بود که ما از یکی از ملاکین محلی پول قرض کرده بودیم و نمی‌توانستیم آن را بپردازیم، او با چماق به دستش آمد و از یک توت‌ه زمینی که پدرم در یک گوشه دور افتاده داشت گرفته تا لحاف کهنه و پاره پاره مرا نیز با خود بردند. اگر عذر و زاری همسایه‌ها نمی‌بود، دیگچه المونیمی‌ای را که برای برنج پختن ضرورت داشتیم هم با خود می‌بردند. این حادثه زندگی ما را بیشتر از پیش مشکل ساخت. اما خوشبختانه که من کار پیدا کردم و برخی از اهالی ده مرا برای مراقبت از گاوها و اسب‌هایشان استخدام کردند. من اکنون می‌دیدم که زندگی من از زندگی حیوانات هم مشکل‌تر می‌باشد، زیرا وقتی یک گاو کارش را تمام می‌کرد برایش به قدر کافی غذا می‌دادند که بخورد و حتی بیشتر از آنچه می‌توانست بخورد پیشش می‌انداختند - اما خانواده ما اغلب اوقات بدون آن که لقمه‌ای داشته باشیم - بسر می‌برد.

من همواره از خود می‌پرسیدم، چه باید بکنم؟ تا این زندگی اندکی تغییر کند. یک‌بار به ذهنم خطور کرد که باید بروم و به ارتش سرخ بپیوندم! هر قدر که در این مورد فکر می‌کردم، این راه‌حل را بیشتر می‌پسندیدم. من باید سرباز ارتش سرخ شوم! شب دوم ماه اول سال‌نو در یک شب تیره و تار، من و پسر همسایه که «وین» نام داشت، بدون آن که حتی به

خانواده ما چیزی بگوئیم از خانه فرار کردیم و راه «چانگ‌دینگ» را در پیش گرفتیم. ما عزم کرده بودیم که حتما ارتش سرخ را پیدا کرده، به آن بپیوندیم.

به یادم نیست که چند شبانه‌روز بدون آن که یک تن از سربازان ارتش سرخ را بنسیم، راه رفتیم. ناامیدی و گرسنگی آخرین طاقت و توان راه رفتن را از هر دوی ما گرفته بود، ولی با آن هم خیال برگشتن به خانه را نداشتیم. تقریباً پانزده لی<sup>۱</sup> به «چانگ‌دینگ» باقی مانده بود - که با دو سرباز که ستاره سرخ بر پیشانی کلاه‌شان نقش شده بود - برخوردیم. «آیا این‌ها افراد ارتش سرخ هستند؟ پس بلاخره ارتش سرخ را پیدا کردیم!». هر دوی ما دویده دویده خود را به آن‌ها رسانیده و بدون هیچ گونه مقدمه‌ای گفتیم که آمده‌ایم به ارتش سرخ بپیوندیم! آن‌ها با مهربانی از ما پذیرائی کردند و به ما غذا و نوشیدنی دادند و از ما سوالاتی پرسیدند. بعد از آن که ما به سوالات‌شان پاسخ دادیم به ما گفتند که اگر به راستی می‌خواهید به ارتش بپیوندید باید در چاندینگ به دفتر استخدام «سرباز سرخ» بروید. ما که دیگر غذا خورده و از عذاب گرسنگی راحت شده بودیم راه چاندینگ را در پیش گرفتیم.

سرانجام به «چانگ‌دینگ» رسیدیم و دفتر استخدام سرباز سرخ را که در نزدیکی یک پل سنگی قرار داشت، پیدا کردیم. تصور ما این بود که به مجرد رسیدن، نام‌نویسی می‌کنیم، دیگر کار خلاص است و آن‌قدر خوشحال بودیم که به تشریحات آن‌ها حتی گوش هم نمی‌دادیم. حتی در ذهن ما خطور هم نمی‌کرد که مامور استخدام بعد از خواندن کاغذ درخواستی ما سرش را به علامت منفی تکان داده و «نه» بگوید. مامور استخدام مرا مخاطب قرار داده گفت: «تو خیلی جوانی و نمی‌توانی تفنگ را حمل کنی». با شنیدن این پاسخ اشک را در چشمانم احساس کردم، گلویم را عقده پر کرد. ولی من به همان سادگی تسلیم نمی‌شدم. در حالیکه می‌گریستم گفتم «من باید وارد ارتش سرخ شوم! اگر تو مانع ورودم شوی من همین جا که نشسته‌ام می‌نشینم و از جایم تکان نمی‌خورم».

مامورین استخدام بعد از آن که دیدند، من دلیل شنو نیستم و نمی‌توانند مرا با گفتار منطقی از عزم منصرف کنند، راضی شدند و من وارد ارتش سرخ گردیدم و از آن روز تا کنون در ارتش افتخار آفرین خلق خدمت می‌کنم.

اول به حیث شیپور نواز در دفتر مرکزی ارتش چهارم، ارتش کارگران و دهقانان خلق چین - تحت فرماندهی رفیق جنرال چوته - داخل خدمت شدم. بعدها به رتبه نگهبانی (ملازمت یا چپراسی) ترفیع نمودم. اواخر ماه مارچ سال ۱۹۳۰ بود و خوب یادم می‌آید که در روستای «بی‌شا» ولسوالی «جیانگسی» بودیم که یک بعد از ظهر کفیل ما «لیو» به من اطلاع داد که من از این جا تبدیل شده‌ام. من معنی «تبدیل شدن» را به خوبی نمی‌فهمیدم، «تبدیل شدن یعنی چه؟» و از او پرسیدم که «تبدیل شدن چه معنی دارد؟» لیو به من گفت: «تبدیل شدن یعنی این که تو از این جا میروی و در یک جای دیگر کار می‌کنی». من به چهره «لیو» نظر کردم و حدس می‌زدم که او تمام مسئله را به من نمی‌گوید و بخش مهم آن را تا هنوز نگفته است.

- تبدیل شده‌ام؟ بار دیگر از لیو پرسیدم.

از این خبر چندان حالت خوش به من دست نداد زیرا در جایی که کار می‌کردم راضی بودم.

- به عنوان ملازم کمیسار مائو به «کمیته جبهه» تبدیل شده‌ای. لیو این اخبار را با لبخند به من گفت.

من «دفتر کمیته حزب کمونیست چین» را بلد بودم، ولی کمیسار مائو را نمی‌شناختم. این کمیسار مائو دیگر کیست؟ این مسئله برایم روشن نبود. چیزی که در ذهنم خطور می‌کرد این بود که این کمیسار مائو باید یکی از رهبران باشد، در غیر آن نمی‌تواند ملازم داشته باشد. این‌ها همه یک طرف، اما مهم این است که او چه قسم آدمی خواهد بود؟ آیا آدم بد و خشن است یا مهربان و خوش برخورد؟

«لیو» وقتی تا خیر توام با دلهره مرا مشاهده کرد تشویق آمیز گفت:

- تو آدم طالع‌مندی هستی رفیق. رفیق کمیسار مائو آدم خیلی خوب است. آینده درخشانی در انتظار توست و کار کردن با مائو خیلی راحت می‌باشد.

او سپس دست به جیب برده و معرفی‌نامه‌ام را به من سپرده و گفت که اسباب‌هایم را جمع کرده، بروم. اما من چه داشتم که جمع کنم؟ تمام اسباب و لباسی که داشتم به زحمت یک کیلو هم نمی‌شد.

«کمیته جبهه» نیز در همان روستا بود و من علیرغم آن که دلهره داشتم به زودی به آن جا رسیدم. یک رفیق بنام «وو» مرا به کمیساریت برد. کمیسار در یک خانه چوبی ویژه «جیانگسی» که دو اتاق داشت زندگی می‌کرد. یکی از اتاق‌ها

<sup>۱</sup> - یک لی تقریباً یک سوم یک میل یعنی چیزی بیشتر از ۵۳۰ متر است.

اطاق خواب و دیگر اطاق کار کمی‌سار بود. ما به اطاق خواب داخل شدیم. در اطاق فقط یک تخت خواب چوبی با یک ملافه‌ی پخته‌ای که بر روی آن هموار شده بود وجود داشت و حتی بالشتی نیز بر روی تخت خواب نبود. با دیدن این منظره، دلهره و نگرانی من کمتر شد زیرا فی‌الوقت این فکر در ذهنم جان گرفت که کمی‌سار نیز مانند ما مردم فقیر، زندگی فقیرانه‌ای دارد. در اطاق کار دو نفر با یکدیگر مشغول صحبت بودند. رفیق «وو» به مردی که بر روی چوکی نشسته بود اشاره نموده آهسته گفت: کسی که بر چوکی نشسته کمی‌سار مائو است. من به مائو با نگاه پرسش جویانه‌ای نظر انداختم، یونیفورم خاکی او از همان یونیفورمی بود که ما همه داشتیم ولی مال او فقط جیب‌های بزرگتر داشت. موهای سیاه مائو با چهره مهربانش تفاوت داشت شاید لاغری زیاد دلیل آن بود. چشمانش بسیار بزرگ و ولی نافذ بودند، به نظر من سنش از چهل بالا نمی‌آمد، در حالی که با داستان‌های حرکاتی را انجام می‌داد، با مردی که در مقابلش نشسته بود حرف می‌زد. اگر چند من نمی‌فهمیدم که آن‌ها در چه موردی صحبت می‌کردند ولی به نظرم آدمی بسیار جدی و صادقی آمد. مهمان مائو بعد از مدت ایستاده شد که برود و مائو نیز از جایش برخاست. اکنون می‌دیدم که او آدم قد بلندی است. وقتی که مهمان مائو برخاست و رفت، رفیق «وو» با اشاره به من به کمی‌سار مائو گفت: «رفیق! برایت یک ملازم پیدا کردم.»

من اگر چند، کمی خجول بودم ولی آدابی را که در ارتش یاد گرفته بودم فراموش نکرده، یک گام به پیش گذاشته و سلام نظامی‌ای داده با صدای بلند گفتم: «آماده‌ی خدمت!» کمی‌سار مائو به سوی من نگاه کرد و با مهربانی لبخند زد و آن لبخند تمام نگرانی‌های مرا زایل نمود.

- چه نام داری؟ من مانند یک سرباز ارتش با رعایت مراسم سربازی با صدای بلند پاسخ دادم.

- جن،

- نام خانوادگی‌ات چیست؟

- چنگ فینگ،

- چندساله هستی؟ حالا دیگر صدایم اندکی به حالت عادی برمیگشت و لرزه آن کمتر شده بود.

- شانزده ساله،

کمی‌سار با مهربانی به من دیده، پرسید:

- چرا وارد خدمت به ارتش خلق شده‌ای؟ من در حالی که مانند یک سرباز راست ایستاده بودم پاسخ دادم:

- ارتش سرخ خیلی خوب است و با اربابان و ملاکین می‌جنگد. کمی‌سار مائو در حالی که به من اشاره می‌کرد بنشینم، پرسید: آیا در قریه شما تا هنوز ارباب و ملاک باقی مانده است؟

- بله، من خودم از دست آن‌ها فرار کرده‌ام. به تعقیب آن من تمام داستان خانواده‌ی ما را و این که چه رقم زندگی می‌کردیم، چه می‌خوردیم و چطور آن‌ها آمدند خانه ما را چور کردند به کمی‌سار مائو قصه کردم. مائو در حالی که با دلچسپی به داستان من گوش داده بود، گاه‌گاه لبخند می‌زد و با اشاره سرش حرف‌های مرا تأیید می‌کرد. اکنون دیگر شور و دلهره من آرام گرفته بود و من فکر می‌کردم که به راحتی می‌توانم با این آدم کار کنم. من آن روز بسیار حرف زدم و آخرالامر به اشاره سر رفیق «وو» از شرح داستانم باز ایستادم. کمی‌سار مائو در آخر کار گفت:

- تو حالا باید خیلی زیاد کار کنی و یاد بگیری، او بعد از یک کمی وقفه پرسید «می‌توانی نامت را بنویسی؟» من در حالی که از جایم برخاسته و با خجالت زدگی گوشه‌ی کمرتی‌ام را به اطراف دستم می‌چرخانیدم، گفتم «من هیچ وقت به مکتب نرفته‌ام». کمی‌سار مائو در حالی که از جایش برمیخاست گفت: «تو باید اول سواد خواندن و نوشتن را یاد بگیری، آیا خوش داری باسواد شوی؟»

من با صدای گرفته جواب دادم بلی. کمی‌سار رویش را به سوی رفیق «وو» گردانیده، گفت: «تو باید این رفیق نو ما را کمک کنی» و سپس به سوی من دیده گفت «هر چیزی را که نمی‌دانستی از آن‌ها پرسان کن.»

هنگامی که از اطاق مائو خارج شدیم و با رفیق «وو» از زینه چوبی پائین می‌رفتیم، رفیق وو گفت:

- مگر لازم بود که داستان به آن طولانی را به کمی‌سار بگوئی؟ تو نمی‌فهمی که کمی‌سار چقدر مصروف است.

من در حالی که با اشاره سرم حرف‌های او را تأیید می‌کردم، گفتم: بلی معلوم است که بسیار مصروف می‌باشد. رفیق وو ادامه داد خوب به خاطر داشته باش! وقتی که او مشغول مطالعه است سروصدا به راه نیاندازی! مضاف بر این کمی‌سار مائو شب‌ها تا دیروقت کار می‌کند و باید صبحانه‌اش را سروقت آماده کنی، فهمیدی رفیق؟

- بله.

من اکنون خوشحال و مثل آن که از ملاقات با مائو هیجانی شده بودم و همان شب تا صبح نتوانستم بخوابم. فردای آن روز من سطل چوبی را گرفته و رفتم تا آب بیاورم و بر سر راهم به رفیق «وو» هم سرزدم.

- چه کار میکنی.  
- آمده‌ام برای کمی‌سار مائو یک کمی آب ببرم.  
- نگفتم که کمی‌سار مائو تا دیر وقت‌ها کار می‌کند و ناوقت می‌خواهد؟ متوجه باش که بیدارش نکنی!  
من با اشاره سر تصدیق کردم که متوجه منظور او شده‌ام و به همین دلیل سطل آب را به زمین گذاشتم. بعد از آن هر روز صبح وقت میرفتم آب می‌آوردم و بدون آن که سروصدائی به راه بیافتد به آهستگی پشت دروازه کمی‌سار مائو می‌گذاشتم و خودم می‌رفتم بر روی یک چوکی راحت دم دروازه می‌نشستم. اما مائو مرا به ندرت صدا می‌کرد و من هم روزها همانطور عاطل و باطل آن‌جا می‌نشستم.  
یک روز کمی‌سار مائو بعد از آن که دست و رویش را شست از من پرسید:

- چن چنگک فینگک چرا هر روز بدون آنکه کاری بکنی بر چوکی ات لم داده، می‌نشینی؟ من در حالی که تا هنوز بر چوکی ام لمیده بودم گفتم:  
- می‌ترسم اگر من جائی بروم و تو کاری داشته باشی نتوانی مرا پیدا کنی.  
مائو در حالی که لبخند می‌زد به سوی من دیده گفت: «از امروز به بعد تو نباید همینطور عاطل آن‌جا بنشینی. وقتی کارت این‌جا تمام شد برو و با دیگر رفقا به کار و تمرینات دیگر مشغول شو.»  
در این زمان جنگ با حدت و شدت فوق‌العاده جریان داشت و درگیری‌ها و زدوخوردهای شدیدی هر روز رخ می‌داد. در آن روزها ما هر روز از یک جابجای دیگر تغییر مکان می‌دادیم و به مشکل بیشتر از یک ماه در یک نقطه می‌توانستیم باقی بمانیم.

زندگی کمی‌سار مائو بسیار ساده بود و من به زودی به عادات او آشنا شدم. تمام دارائی شخصی مائو دو عدد کمپل، یک ملافه کتانی، دو جوره یونیفورم خاکی مندرس، یک بالاپوش کهنه و یک جاکت خاکی رنگ پشمی بود. در کنار این همه «ثروت» او مالک یک چتری شکسته، یک جام برنج خوری و یک چائنه نه خانه‌ای برای کتاب‌ها و سایر اسنادش به کار می‌رفت، بود. به هنگام کارزارها چائنه نه خانه‌ای و چتری شکسته را او خودش حمل می‌کرد و بقیه را من. وقتی به یک جائی می‌رسیدیم که اردو بزنیم، من دو تخته چوبی را پیدا می‌کردم، یکی از کمپل‌ها را بر روی آن‌ها می‌انداختم و کمپل دیگر را داخل ملافه کتانی می‌نمودم و بالاپوشش را در انتهای تخته می‌گذاشتم که وظیفه بالشت را اجرا کند. این بستر خواب کمی‌سار مائو بود. مائو بسیار کم می‌خوابید. ما یک پایه چراغ داشتیم که هم در روشنائی آن شب‌ها راه را پیدا می‌کردیم و هم از حرارت آن من برای گرم کردن غذای شب مانده استفاده می‌کردم. اما زمانی که اردو می‌زدیم من دو تخته سنگ یا خشت را روی یکدیگر می‌گذاشتم و مائو در روشنائی آن کار می‌کرد. وقتی نان شب را می‌خوردیم، مائو چائنه نه خانه‌ای‌اش را پیش می‌کشید، نقشه‌ها، اسناد، مواد و مدارک دیگر را باز می‌کرد، کاغذ و برش‌های موئی را می‌گرفت و اغلباً تا شفق‌ها به کار مشغول می‌شد.

من یک کمی می‌نشستم و هنگامی که مائو مشغول نوشتن یا مطالعه بود، من مدتی به این‌جا و آن‌جا فکر می‌کردم ولی به زودی خروپفم بالا می‌شد. مائو آهسته تکانم می‌داد و وقتی چشمانم را باز می‌کردم، او با مهربانی لبخند می‌زد و به من می‌گفت که بروم و در بسترم بخوابم. شب‌های تابستان او مرا می‌گفت که بروم و برایش آب بیاورم. من می‌رفتم و از چشمه برایش آب سرد می‌آوردم. او یک پارچه کتانی را در آب فرو می‌برد و سپس آن را می‌شکید و با آن سروروی و بدنش را خنک می‌کرد و دوباره به کار مشغول می‌شد. برخی اوقات بعد از آن که به این صورت دست و صورتش را می‌شست احساس گرسنگی می‌کرد و من می‌رفتم ساندویچ برنجی او را برایش گرم کرده می‌آوردم. ساندویچ برنجی عبارت بود از دولایه برنج با آب پخته شده که در وسط آن‌ها یک لایه سبزی را می‌گذاشتند. اما برخی اوقات او تمام جام برنجش را خورده نمی‌توانست. من جام را برمیداشتم و با یک توت‌ه کاغذ می‌پوشانیدم و وعده دیگر غذا برایش می‌بردم. یک روز من برنج باقی مانده را به دور انداختم و روز بعد او پرسید:

- چن چنگک فینگک، برنج‌های دیروز را چه کردی؟ من به او گفتم که با برنج‌ها چه کردم.  
ولی او مرا انتقاد کرده گفت:

- ما برای هر دانه برنجی که خلق تولید می‌کند، مبارزه می‌کنیم و تو نباید دیگر آن‌ها را به دور بیاندازی.  
خوب یادم می‌آید یک وقتی بود که جنگ بیشتر از هر زمان دیگر شدید گرفته بود و کمی‌سار مائو آن قدر مصروف بود که حتی فرصت نوشیدن یک جرعه آب را هم نداشت. من واقعاً نگران صحت او بودم و تلاش می‌کردم که به یک

قسمی یک ترموز برایش پیدا کنم. اغلبا ما مناطق جدیدی را تصرف می کردیم و ارتش دست به تقسیم غنائم جنگی میزد و ما هم گاه گاهی چیزهایی دریافت می نمودیم ولی کمیسار مائو هیچ چیز را قبول نمی کرد. او همیشه تقسیمی اش را به شفاخانه ها و یا به افرادی مانند ما که در اطرافش بودیم می داد. زمستان سال ۱۹۳۱ ما «جی یان» را در منطقه جیانگسی تصرف نمودیم. در خانه یکی از ملاکین بزرگ که فرار کرده بود، من یک ترموز را پیدا کردم. اگر چند من از شوق به کالایم نمی گنجیدم ولی نگران بودم که کمیسار مائو از جریان قضیه باخبر شود. هنگامی که از یک جابجای دیگر می رفتیم من با مائو یک جا بودم، در جریان راه ترموز را به یک نفر دیگر می سپردم که حمل کند و کمیسار مائو آن را نبیند. اگر چند حالا می توانستم هر وقتی که او آب گرم بخواهد برایش تهیه کنم، ولی تهیه سریع یک لقمه غذای گرم تا کنون مشکل اش حل نشده بود. جام کوچک او گنجایش زیاد نداشت و اگر چند برای یک وعده غذا کافی بود ولی وقتی که از یک جابجای دیگر می رفتیم، کاری نداشت. به مجردی که جنگ ختم می شد ما از یک منطقه به منطقه دیگر می رفتیم و این کوچ و کوچ کشی زندگی عادی ما بود. و زمانی هم اردو می زدیم باز هم کمیسار مائو همان ساندویج سردش را میخورد.

در ماه نوامبر سال ۱۹۳۱ حکومت مرکزی دموکراتیک کارگران و دهقانان در «روی جین» تاسیس و کمیسار مائو به حیث رئیس (صدر Chairman) جمهور آن انتخاب شد. ما از این به بعد او را به جای کمیسار مائو «صدر مائو» خطاب می کردیم. اما جام کوچک برنج او بزرگ نشد و همان باقی ماند که بود، تا این که در سال ۱۹۳۴ وقتی که ما «ژانگ جو» را در «فوجی یان» گرفتیم، من موفق شدم که یک کاسه سه خانه ای برای غذای مائو پیدا کنم.

پایان بخش اول

